«اوه، خواب عجیب و غریبی می‌دیدم!» و تا آنجا که می‌توانست به خاطر بیاورد، شروع به بازگو نمودن همهٔ ماجراهائی نمود که تا این لحظه شما از آن‌ها اطلاع پیدا کرده‌اید. پس از بیان ماجراها، خواهر آلیس بوسه‌ای بر چهرهٔ او زد و گفت:

«راستی راستی که خواب بسیار حیرت‌انگیزی بود، عزیزم: حالا بلند شو و برو چای خود را بنوش تا سرد نشود.»

آلیس از جایش برخاست و دوید تا چای بنوشد ولی همچنانکه می‌دوید به این مطلب می‌اندیشید که عجب خواب حیرت‌انگیزی دیده است.

* * *

پس از رفتن آلیس، خواهر او همچنانکه نشسته بود و غروب آفتاب را تماشا می‌کرد، به فکر کردن پیرامون ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب پرداخت، و در تخیل خود این صحنه‌ها را تجسم نمود:

آلیس را با دستهای کوچکش تجسم کرد که روی زانویش قرار داده و با چشمهای روشن و مهربانش به آنها نگاه می‌کرد... صدای دل انگیز او را شنید و تکان‌های سر او را بخاطر کنار زدن گیسوانش از برابر چشمهایش دید... و باز هم به صدای او گوش فراداد و همه موجودات عجیب و غریبی

را که خواهر کوچك او در خواب دیده بود، در حالت زنده تجسم کرد.

تکان خوردن علف‌های بلند در زیر پای او و حرکت شتاب‌آمیز خرگوش سپیدرنگ... فرار ترس‌آمیز موشی که از درون آب مجاور می‌گذشت... او توانست بهم خوردن فنجان‌های چای خرگوش تیزپا و یارانش را در خوردن بی‌پایانشان، و ارتعاش صدای ملکه را در صدور دستورات مجازات مهمانان بخت برگشته بشنود... یکبار دیگر بچه خوك در روی زانوی دوشس عطسه کرد، و در همان لحظه بشقاب‌ها و کاسه‌ها به اطراف پرتاب شده و می‌شکستند... باز هم صدای جیرجیر مداد مارمولك روی ورقه، و قهقهه‌های خوکچه‌های هندی، با صدای گریه لاك‌پشت مسخره بیچاره درهم آمیخت.

بدین ترتیب او با چشمهای بسته نشسته بود، و باورش شد که در سرزمین عجایب حضور داد، هرچند که می‌دانست فقط کافیست دیدگانش را بگشاید، و همه آن صحنه‌ها به واقعیت پوچی تبدیل گردد... علف‌ها فقط با وزش باد به حرکت درآیند... برخورد فنجان‌های چای، جای خود را با صدای زنگوله گوسفندان عوض نمایند و بجای صدای مرتعش ملکه، صدای پسر چوپان شنیده شود... و عطسه بچه، جیغ گریفون، و همه صداهای عجیب و غریب دیگر، به هیاهوی عادی مزرعه مبدل شود... و سپس سروصدای دوردست گله‌ها، جای گریه و زاری لاك‌پشت مسخره را اشغال